

تار عنكبوت



(۱)

روزی از روزها، جناب بودا کنار برکه‌ی نیلوفر آبی در بهشت قدم می‌زد. شکوفه‌های نیلوفر به رنگ بسیار کمیاب و ارزنده‌ی یشم سفید بودند و از پرچم گل‌ها، که از جنس طلا بودند، رایحه‌ی مطبوعی در هوا پراکنده می‌شد. در بهشت صبح بود.

جناب بودا کمی کنار برکه ایستاد و فرصتی یافت تا میان برگ‌های لوتوس نگاهی بیندازد که سرتاسر سطح آب را پوشانده بودند.

از قضا برکه‌ی لوتوس درست بالای عمیق‌ترین سطح جهنم قرار داشت، به همین دلیل از آب استخر که همانند کریستال زلال بود، منظره‌ی وسیعی از رودخانه‌ی ظلمانی و کوه سوزن‌ها دیده می‌شد. همان موقع، جناب بودا چشمش به مردی افتاد به نام کنداتا که در اعماق جهنم همراه بقیه‌ی گناهکاران، از شدت درد و زجر به خود می‌پیچید. کنداتا دزد بسیار معروفی بود، او جرم‌های بی‌شماری مرتکب شده بود، از قتل گرفته تا به رگبار بستن انسان‌ها. باوجوداین، در همه‌ی زندگی‌اش

یک کار خوب انجام داده بود: روزی از جنگلی عبور می‌کرد، عنکبوتی را روی زمین دید، نخست خواست آن را له کند، ولی ناگهان نظرش را تغییر داد. پیش خودش فکر کرد: «نه! گرچه او خیلی کوچک است، ولی موجودی زنده است و کشتن بی‌دلیل او ناجوانمردانه خواهد بود.» بنابراین عنکبوت را نکشت. در همان حال که جناب بودا به امور جهنم توجه می‌کرد، به یاد آورد که کنداتا جان آن عنکبوت را نگرفته بود. بنابراین به‌عنوان پاداش تنها کار خوبش، جناب بودا تصمیم گرفت او را از جهنم نجات دهد، البته اگر اصلاً امکان داشت! از آنجاکه شانس با جناب بودا یار بود، در اطراف خود متوجه عنکبوتی شد که تاری زیبا و نقره‌ای روی یکی از برگ‌های سبز نیلوفر می‌تنید. جناب بودا به آرامی تار عنکبوت را بلند کرد و از میان گل‌های سفید نیلوفر به قعر جهنم هدایت کرد.

(۲)

اینجا اعماق جهنم است که دریاچه‌ی خون در آن جاری است، کنداتا به همراه دیگر گناهکاران به اعماق این دریاچه کشیده می‌شود و دوباره به سطح می‌آید. در جهنم هر طرفی را که بنگرید تاریکی می‌بینید، جز نور ضعیفی که گهگاه از سوزن‌های کوه وحشتناک سوزن منعکس می‌شود. اینجا همه‌چیز فراموش شده و غمناک است، همانند قبرستان، تنها صدایی که شنیده می‌شود ناله‌های ضعیف و همیشگی گناهکاران است. کسانی که به این عمق از جهنم افتاده‌اند، همه‌ی عذاب‌ها و شکنجه‌های جهنم را گذرانده‌اند و به‌قدری ضعیف شده‌اند که حتی توان شیون و زاری ندارند. کنداتا، این دزد دیو‌صفت، به همراه دیگر گناهکاران، درحالی که همانند قورباغه‌ی نیمه‌جانی داشت در دریاچه‌ی خون خفه

می‌شد، از درد به خود می‌پیچید.

در همین احوال، کنداتا به‌طور اتفاقی سرش را بلند کرد و به آسمان بالای دریاچه‌ی خون نگریست. عنکبوتی را دید که بر تار نقره‌ی خود از بهشت پایین می‌آمد - تاری ظریف و درخشان که آرام و بدون جلب توجه مستقیم به سمت او می‌آمد. کنداتا با دیدن این صحنه دست‌های خود را با خوشحالی به هم زد. او مطمئن بود با گرفتن تار و بالا رفتن از آن نجات می‌یابد! ولی اگر شانس با او همراه نبود، ممکن بود به کوه سوزن سقوط کند یا در دریاچه‌ی خون غرق شود.

کنداتا تار نقره‌ای را گرفت و با تمام قوا از آن بالا رفت. البته چون دزد بنامی بود، به این‌گونه کارها عادت داشت و بارها تمرین کرده بود.

ولی فاصله‌ی بهشت تا جهنم به اندازه‌ی ده‌ها هزار طبقه بود، پس مهم نبود چقدر عجله می‌کرد، رسیدن به آن بالا کار آسانی نبود.

حتی کنداتا نیز پس از اینکه برای مدتی طولانی از تار بالا رفت، خسته شد و دیگر نیرویی برای بالا رفتن نداشت. تنها می‌توانست استراحتی کوتاه بکند. همان‌طور که از تار آویزان بود، پایین را نگاه کرد. متوجه شد کار خطرناکی که انجام داده بود به خطرانش می‌ارزید. با وجود اینکه زمان زیادی نگذشته بود، دریاچه‌ی خون دیگر دیده نمی‌شد. کوه درخشان سوزن نیز زیر پایش قرار داشت و به‌سختی دیده می‌شد. اگر می‌توانست بالا برود، فرار او از جهنم آسان‌تر از آنی می‌شد که فکرش را می‌کرد. درحالی‌که تار را به دور دستانش می‌تاباند، پس از سال‌ها برای اولین بار بلند خندید و گفت: «من توانستم! من توانستم!» ناگهان متوجه شد گناهکاران بی‌شماری با زحمت و اشتیاق به دنبال او از تار بالا می‌آیند. درست مانند دسته‌ای از مورچه‌ها. کنداتا شوکه شد و بسیار

ترسید. برای مدتی همانند احمق‌ها با دهانی باز ثابت مانده بود و تنها چشم‌هایش حرکت می‌کرد. چگونه چنین تار ظریفی که با کمترین لغزشی ممکن بود پاره شود، وزن همگی این افراد را تحمل می‌کرد؟ اگر تار پاره می‌شد، او که توانسته بود همه‌ی این راه را بالا بیاید به همراه دیگران به قعر جهنم سقوط می‌کرد. چه فاجعه‌ای می‌شد!

در همین حین، نه‌تنها صدها بلکه هزارها نفر از گناهکاران، یکی بعد از دیگری با سختی بسیار و به کمک تار باریک و درخشنده خود را از اعماق دریاچه‌ی خون بالا می‌کشیدند.

بنابراین کنداتا داد زد: «ای گناهکاران! این تار عنکبوت مال من است. کی به شما گفت که می‌توانید از آن بالا بیایید؟ بروید پایین! بروید پایین!»

آن لحظه، اتفاقی که نباید بیفتد افتاد. تاری که تا آن موقع مقاوم و عالی طاق‌آورده بود، ناگهان از جایی که کنداتا از آن آویزان بود پاره شد و او دیگر نمی‌توانست کاری انجام دهد.

در یک چشم به هم زدن به پایین سقوط کرد و همانند توپی روی تپه‌ها قل خورد و به اعماق تاریکی فرو رفت. حالا دیگر چیزی برای دیدن نبود، غیر از رشته‌ی تار عنکبوت کوتاهی - باریک و درخشنده - که در آسمان بی‌ستاره و بی‌ماه از بهشت آویزان بود.

(۳)

جناب بودا تمامی این اتفاقات را از ابتدا تا انتها کنار برکه‌ی نیلوفر آبی در بهشت نظاره‌گر بود و هنگامی که بالاخره کنداتا همانند سنگی در اعماق دریاچه‌ی خون غرق شد، غم چهره‌ی جناب بودا را که به قدم زدن

خود ادامه می‌داد، فرا گرفت. چقدر دیدن بی‌رحمی کنداتا که تنها به نجات خودش فکر می‌کرد و عذابی که همان موقع بر او نازل شد، برای جناب بودا تأسف‌بار و غم‌انگیز بود. گل‌های درون برکه‌ی نیلوفر آبی در بهشت حتی ذره‌ای تحت تأثیر این اتفاقات نبودند. آن شکوفه‌های سفیدرنگ و جواهرمانند با نسیمی جلوی پای او به عقب و جلو حرکت می‌کردند. و از پرچم طلایی داخل شکوفه‌ها رایحه‌ی خوشایندی در هوا پخش می‌شد. در بهشت تقریباً ظهر بود.